

# داستانی بسیار داستانی



سجاد نیرومند

داستانی  
بسیار  
داستانی

(مجموعه داستان)

سجاد نیرومند



داستانی بسیار داستانی  
(مجموعه داستان)

سجاد نیرومند

ویراستار: محبوبه عموشاهی  
صفحه‌آرایی: مینا خازنی اسکویی

نشر الکترونیک سایه‌ها  
[www.sayeha.org](http://www.sayeha.org)

سال انتشار: ۱۴۰۳

تمام حقوق برای ناشر و نویسنده محفوظ است.

با احترام به فردریش نیچه و اثر جاویدانش؛ انسانی بسیار انسانی.

تقدیم به:

رضا قاسمی

صادق منصوری

بابک ابراهیم پور

جان کندی تول

و

کارلوس روئیت تافون.



می‌پرسید درست است این کار؟ مجبور شدیم همین‌ی را که هست چاپ کنیم، به خاطر وخامت شرایط که هیچ معلوم نیست فردا کی زنده‌ست کی مرده!

لویی فردینان سلین



## فهرست

|         |          |
|---------|----------|
| ۹.....  | وحشت کده |
| ۱۵..... | بیپهوده  |
| ۲۱..... | برشته    |
| ۲۷..... | قسط ابدی |
| ۳۱..... | بی دردی  |
| ۳۵..... | گورخوان  |





## وحشت‌کده

خطرناک‌ترین پزشکان کسانی هستند که به تقلید از پزشک مادرزاد به‌عنوان هنرپیشه‌ای مادرزاد با هنر کامل خویش به فریب دیگران می‌پردازند.

«نیچه»<sup>۱</sup>

صدایی خسته و خفه به گوششان رساندم؛ من همراهش هستم. همسرم را ساعتی پیش آورده بودند بیمارستان. ماه سوم بارداری بوده و گفتند که با ماشین جوانی مست تصادف کرده. کی؟ کجا؟ چیزی نمی‌دانم. فقط در این لحظه احساس سنگینی در قفسه‌ی سینه دارم. همه‌جا قرمز بود به چشمم. از کف بیمارستان، خون مثل چشمه جوشان بود و از دیوار کرم‌رنگ آن، خون چون آبشار پایین می‌ریخت. ماشین را گوشه‌ی خیابان ول کرده بودم. از لابه‌لای ماشین‌هایی که با سرعت می‌گذشتند، خیابان را دویده بودم سوی بیمارستان. از انتظامات، آدرس اورژانس را پرسیدم. انگار کسی را پشت پنجره‌ای محو دیدم. مانند سایه‌ای بود که به من می‌نگریست. باران می‌بارید. حیاط را طی کردم و وارد ساختمان بسیار بزرگ شدم. هزارتویی از راهرو پیش رویم بود. مردم در امتداد دیوار و تعدادی در گوشه و کنار، روی صندلی یا روی زمین نشسته بودند. روی هم، چپیده در

۱. از کتاب انسانی بسیار انسانی.

هم. زن و مردانی سفیدپوش، گوشی آویخته به گردن، در طول و عرض راهرو تردد می کردند. راهروی اول را تا انتها رفته و بازگشتم. چیزی یا کسی نبود. دو طرف فقط در بود و راهروهای دیگر و بیمارانی که جیغ و داد می کشیدند. در وسط راهروی دوم ایستگاه پرستاری بود. چند دختر جوان نشسته بودند دور هم و می خندیدند. چند دقیقه نگاهشان کردم. هیچ توجهی به من نمی کردند. صدایشان زدم: «خانم، خانم، ببخشید...»

پنداری مرا نمی دیدند. یک نفرشان بعد از دقایقی گفت: «الان میام...» و مشغول مسخره بازی شان شدند. تحملم مانند بادکنک ترکید. با کف دست چپ کوبیدم روی پیش خان. یکی شان کجکی نگاهی گذرا کرد و رو گرداند سمت همکارانش. مجدداً بی توجهی و بی خیالی. گلدان گچی سفید آگلونما که در ابتدای پیشخان قرار داشت را بلند کردم و پرت کردم به سمتشان. ناگهان صدای آژیر به گوش رسید. کسی عربده کشید. دیوارها می لرزیدند. انگاری درون ظرفی از خون تلوتلو بخوریم. پشت سرم مردم جمع شده بودند. همه مه و صدا و غرولند با هم در آمیخته شد. دختری از آن چند نفر از سرش خون می آمد. از صندلی گردان بلندشده، پخش زمین شد. نفر دیگرشان از جا جهید و تلفن را برداشت و زیر لب که نمی شنیدم چیزی گفت. چند لحظه بعد دو غول بی شاخ و دم، اول راهرو ظاهر شدند. جمعیت را کنار زدم و به سرعت وارد راهروی بعدی شدم. از زنی که سوره های پوشیده بود و داشت کاغذی به تابلوی اعلانات می چسباند، نفس زنان نشانی همسرم را جويا شدم. ارجاعم داد به طبقه ی بالا. خودم را به آسانسور رساندم. هرچه دکمه را فشار می دادم آسانسور حرکت نمی کرد. چراغ های نشانگر طبقات آسانسور، ساکن و روشن مانده بودند. آن ها نامم را پیچ کردند. عرق ریزان رفتم به اطلاعات. نایی در تن نداشتم. مردی که هندزفری به گوش داشت با موهای فر فری و قامتی بلند، بر گه ای داد دستم. یک کلمه از دهانش، به سختی افتاد بیرون: «حسابداری.»

به دور و اطرافم نگاه کردم. صفی طولانی از مرد و زن پشتم ایستاده بودند. ناگهان از وسط راهرو دری باز شد و تختی همراه چند نفر بیرون آمد. گریه می‌کردند و کلمات با هق‌هق ناله‌شان خاموش می‌شد. اشک مثل رگبار مسلسل از چشم‌هایشان شلیک می‌شد. چرخیدم به طرف دیگر. وقتی رسیدم به حسابداری، تازه متوجه شدم مبلغ هزینه‌ها چقدر است. صد میلیون پول می‌خواستند! برای چه؟ اصلاً معلوم نبود. به زنی جوان که پشت میز نشسته بود و داشت لاک سفید به دست می‌زد، گفتم: «حتماً اشتباه شده، همسرم تصادف کرده، من می‌خوام ببینمش.»

انگاری در دهانش ده بسته آدامس جویده‌نشده باشد، پاسخ داد: «اول باید هزینه‌ی بیمارستانو پرداخت کنی.»

موهای به رنگ رنگین‌کمانی‌اش افتاده بود یک طرف صورتش. سر یا حتی چشم‌هایش را حرکت نداد تا نگاهی به من بیندازد. گفتم: «من از پس هزینه‌ها برنمیام. من و همسرم بیمه هم نیستیم.»

در جواب من همان‌طور که داشت لاک می‌زد، به‌اکراه گفت: «بیمه هم بودی فرقی نداشت، شاید صد هزار تومن کم می‌شد!» سرم سوت کشید. داد زدم؛ خیلی بلند: «اول می‌خوام همسرم رو ببینم، همسرم...»

در پاسخ من گفت نمی‌شود، اول پول. آخر چطور هنوز ندیده و نشناخته باید پول داد. سر گردنه هم این‌طوری نیست. در همین حین مردی تپل با ابروهای پرپشت و سری کم‌مو، آمد و رفت پشت زن، نشست روی مبل سبزرنگ. دخترک فرزند برگشت و گفت: «آقای دکتر خسته نباشین، چی میل دارین بیارم براتون؟» دکتر بعد از درنگی کوتاه، نفس عمیقی کشید و جواب داد: «هیچی فقط خسته‌ام، دلم یک استراحت طولانی می‌خواد، برم سفر، با همسرم، با بچه‌هام، خوش بگذرونم...»

دختر در ادامه گفت: «آقای دکتر کجاها می‌خوای برین حالا؟»  
- «راستش اسپانیا مد نظرمه، همسرم می‌گه بریم پاریس. والا چند سال پیش

اونجا بودیم و اصلاً دوشش نداشتیم. حالا انگلیسو بگو به چیزی. ببینم چطور می‌شه دیگه...»

رفتم آن طرف پیشخان و یقه‌ی دکتر را گرفتم. از روی میل بلندش کردم و با پیشانی چنان کوبیدم به دماغش که عین تخم‌مرغ ترکید. افتاد روی زمین. خون پاشید به همه‌جا. دخترک مرا هل داد عقب.

: «چی کار کردی دیوونه؟...»

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم تپش قلبم را پایین بیاورم. نعره کشیدم: «مردکه‌ی پفیوز، مردم اینجا دارن می‌میرن به‌خاطر حرومزاده‌بازی شما دکترا، هرچی دار و ندار خودشو می‌فروشن، که بتونن هزینه‌ی یه دونه عمل و ویزیتو پرداخت کنن، اون وقت توی بی‌ناموس می‌خوای بری سفر؟! با خون دل این مردم بری سفر؟! من ریدم تو مدرکی که گرفتی...»

مردم دایره زده بودند دورمان. صدایی گفت: «دمت گرم.»  
زنی چادری گفت: «حقش بود.»

پسر بچه‌ای خیره ایستاده بود و نگاه می‌کرد. دو غول بی‌شاخ‌و‌دم دوباره سر و کله‌شان پیدا شده بود. شیرجه زدم درون جمعیت. کوچه‌ی تنگی باز شد برایم. راهرو را تا انتها رفتم. پیچیدم در راهروی بعدی. طنین گام‌هایم شکل کوبیدن چکش را داشت بر میخ. با این تفاوت که انگار درون سرم فرو می‌رفتند. موقع پیچیدن به راهروی بعدی پایم سُر خورد. با شکم رفتم درون آب‌سردکن جلوی صندلی‌های انتظار. دو نفر آمدند و زیر بغلم را گرفتند. با کمکشان فوری برخاستم. کمی جلوتر دری باز شد و دستی مرا کشید به داخل. مردی بود میانسال، با ته‌ریش و چهره‌ی معمولی. به تندی و انگار درون دهانش نواری پخش شود، گفت: «من دکتر هلو هستم! می‌دونم چه اتفاقی برای همسرت افتاده. فوری باید عملش کنی، من برات انجامش می‌دم. فقط کاریو که می‌گم بکن. کلیه‌تو بفروش بده من، می‌خوام جون یه نفرو نجات بدم، این جور یه هزینه‌ی عمل

همسرتم جور می‌شه، نجات پیدا می‌کنه.»

تاب نیاوردم. کلماتم بی‌محابا بیرون ریخت از دهانم: «چرا شما دکترا انقد حروم‌لقمه هستین؟»

خندید و در پاسخ من گفت: «این پول به پاس زحماتی که ما کشیدیم. تو می‌دونی ما چقدر سرمایه و وقت گذاشتیم تا اینجا رسیدیم؟ جوونی ما گذشت و تباه شد پای این کار.» مکثی بسیار کوتاه کردم.

– «مگه من گفتم کون خودتو پاره کنی واسه این کار؟ چون چند سال هزینه کردی، می‌خوای هزار برابرشو توی یه سال بیرون بیاری. اینا چرک نمی‌شن بعداً؟ قسم بقراط بزنه به کمرتون.»

خندید و خندید... نه چاره‌ای داشتم و نه انتخابی. آماده شدم برای عمل. وقتی به هوش آمدم دیگه چیزی یادم نبود. چیزی احساس نمی‌کردم. همه‌جا را تیره و مه‌گرفته می‌دیدم. به‌سختی از جای خود بلند شدم. ساعت روی دیوار مقابل، هیچ‌چیز را نشان نمی‌داد. یک‌و‌وری تخت را آمدم پایین. پاهایم موقع راه رفتن روی زمین کشیده می‌شد به نظر. حالتی مانند پرواز. خودم را رساندم کنار پنجره. باران شدیدی می‌بارید. کسی را دیدم که هراسان از داخل حیاط در حال دویدن بود. نگاهش لحظه‌ای با نگاه محو من تلاقی کرد. چرخیدم به طرف در. به آهستگی خودم را رساندم میان راهرو. پرستاری از دور، هم‌شکل مرا دید. فوری رفت کنارش. کنار منی که آنجا بود. چه اتفاقی افتاده؟ هیچ. فردی که مانند من بود، راهرو را پیمود و از پله‌ها رفت بالا. تمام اتفاقات به نظر آشنا می‌رسید. دستی، فرد شبیه من را کشاند داخل اتاق. کله کوبیدن به بینی دکتر. پرت کردن گلدان. مردم توی راهرو هوار می‌کشیدند. دست خودم نبود. برگشتم به جایی که آمده بودم. همه‌چیز در سرم و بیرون می‌چرخید. صدای قدم‌های چند نفر را شنیدم. رفتند سمت تخت من. منی که دراز کشیده بودم روی تخت. آرام و بی‌حرکت. دو نفر تن مرا گذاشتند داخل کاور. زیپ کاور را بستند. آن نفری که قبلندتر بود،

گفت: «بازم این دکتره موقع عمل، بیمارو کُشت. تموم اعضاشو برداشتند تو بازار سیاه بفروشن، مثل اون زنه که تصادف کرده بود...»

آن یکی سری تکان داد و دو طرف تخت را گرفتند و آهسته بیرون رفتند. چیزی حس نمی کردم. در که باز شد و تخت که بیرون رفت چند نفر گریه می کردند و کلمات با هق هق ناله شان خاموش می شد. گویی اشک مثل رگبار مسلسل از چشم هاشان شلیک می شد. بیرون، صدای جیغ و فریاد می آمد. صدایی خسته و خفه به گوش رسید؛ از دور. صدا می گفت من همراهش هستم.

جانور درون ما بسیار دوست دارد که او را بفریبند.

«نیچه»<sup>۱</sup>

میخی دوسانتی فرو رفت در چشم راستم! با همین وضعیت مستقیم رفتم به شرکت بیمه، که تازه چند هفته‌ی پیش خود را بیمه کرده بودم. پسر جوانی که خودش کارهای ثبت‌نام را انجام داده، پشت میز نشسته بود. شرکت بیمه در خیابان «حُقه» قرار داشت. یک مغازه‌ی دوبر که نشی یک کوچه مستقر گشته بود. پسر جوان با دیدن من از جا بلند شد و به استقبالم آمد. موهایش را از ته تراشیده و تازه عمل زیبایی بینی را پشت‌سر گذاشته بود. چسب روی دماغش خبر از این قضیه می‌داد. سه پرسنل در شرکت بیمه مشغول بودند. یک رئیس مرد، یک زن میانسال و پسری جوان که داشتم با او حرف می‌زدم. امروز او تنها بود و من هم به نظر تنها ارباب رجوع. چند صندلی چرمی جلوی میز قرار داشت. دو نفر نشستیم روبه‌روی هم. اول پرسید که آیا نوشیدنی میل دارم یا نه؟ تشکر کردم و رفتم سر اصل مطلب. با انگشت اشاره‌ی دست چپ، چشمم را نشان دادم و گفتم: «امروز تو محل کار، میخ رفت توی چشمم!» سری تکان داد و پرسید:

۱. از کتاب انسانی بسیار انسانی.



«شغلتون چی بود؟»

جواب دادم که یک دکان ابزار براق‌فروشی کوچک در مرکز شهر دارم. موقع جابه‌جایی بسته‌های میخ، یک بسته‌ی پاره‌ی کوچک از قفسه سقوط کرد به سمت من. متأسفانه در همان لحظه وقتی سرم را بالا گرفتم، یک میخ نشست درون تخم چشم راستم. دوباره سری تکان داد.

- «چرا اول نرفتین بیمارستان؟ گویا از چشمتون خون ریخته روی گونه‌ها و همین‌جوری اومده پایین تا شونه و یخه‌ی پیراهنتون!...»

دستی به صورت و شانهام کشیدم و علت کارم را توضیح دادم.

: «راستش من تازه می‌خوام ازدواج کنم، بعد تمام پس‌اندازمو گذاشتم برای عروسی، خرید طلا و رزرو تالار و خواننده و آرایشگاه و این چیزا. واسه همین اول اومدم بیمه بپرسم هزینه‌ی عمل رو تقبل می‌کنن یا خیر؟»

پسر جوان روی صندلی چرمی کمی خود را تکان داد و پا روی پای دیگر انداخت.

- «بینین آقای...»

: «بینوا هستم.»

- «آقای بینوا. بینین آقای بینوا، قسمت تقبل هزینه‌ی چشم، هفته‌ی دیگه ان‌شالله راه‌اندازی می‌شه، اون موقع ما در خدمتون خواهیم بود، شما به نظرم برید برای مداوا، تا ما بتونیم حداقل تا حدی مشکل شما رو رفع کنیم...»

تشکر کردم و با پسر جوان دست دادم و آمدم بیرون. صدای اعلان پیام آمد. گوشی را درآوردم و دیدم صاحب تالار پیام داده. نوشته بود: «سلام آقای بینوا. در شرایط اقتصادی حال حاضر، باید کل مبلغ رو امروز واریز کنید وگرنه تاریخ رزرو می‌افته برای ماه آینده با بیست درصد افزایش، با تشکر.»

چاره‌ای نبود، رفتم به تالار و کل هزینه را پرداخت کردم. پلک‌هایم تا نیمه بسته می‌شد و چند ساعت که گذشت، عادت کرده بودم. با میخ در چشم راستم، خوابیدن و کار کردن و غذا خوردن بسیار طاقت‌فرسا بود اما راه دیگری نداشتم.

مجبور بودم صبر کنم تا تعرفه‌ی هزینه‌ی چشم تا هفته بعد برسد. هفته‌ی بعد رفتم بیمه که جای سوزن انداختن نبود. به‌سختی از میان جمعیت رد شدم و خودم را به پسر جوان رساندم. دستی برایم تکان داد و در همان حالت اشاره کرد بروم نزدیک‌تر. صندلی‌ها را دور زدم و رفتم کنارش. چند برگه گذاشت روی میز. گفت: «صفحه‌ی دوم رو نگاه کن.»

کاغذها را برداشتم و ورق زدم. در صفحه‌ی دوم، کادربندی بزرگی قرار داشت با مربع‌های هم‌اندازه. نوشته بود از یک میلیون تا بیست میلیون هزینه‌ی چشم را تقبل می‌کنند. خوشحال شدم و ته دلم احساس آرامش کردم. پسر جوان داشت مدارکی بین یک خانواده با دو پسر بچه‌ی کوچک ردوبدل می‌کرد. نگاهی گذرا با لبخند به من زد و بعد از جا بلند شد و با مرد خانواده دست داد. بعد خروج آن خانواده به من گفت: «نگاه کردین جناب... جناب... جناب بینوای عزیز. این شماره‌ی کارشناسه، با هم می‌رین یه بیمارستان، معاینه می‌شین، مبلغ رو کارشناس تعیین می‌کنه تا بقیه‌ی کارا...»

با خودکار قرمز شماره‌ای روی تکه کاغذی نوشت و به من داد: «آقای دقیق.» خداحافظی کردم و فوری با آقای دقیق تماس گرفتم. قرار گذاشتیم برای فردا. ساعت ده صبح، با ماشین درستی رفتم دنبالش. یک مرد میانسال، با کت و شلوار قهوه‌ای روشن، پیراهن سفید، موهای براق و صورت شش‌تیغ. نشست داخل ماشین، در صندلی عقب کنار من. کیف مشکی‌اش را گذاشت روی پا. بسیار مؤدب و آرام بود. راننده گازش را گرفت. رسیدیم به بیمارستان. بعد از طی مراحل اداری که یک ساعتی وقتمان را گرفت، به اتاق دکتر وارد شدیم برای معاینه. دکتر فردی تپل و عینکی بود با کله‌ای پخت. از من خواست دراز بکشم روی تخت. چراغ بالای سرم را روشن کرد و نگاهی انداخت. کارشناس تمام مدت سرپا ایستاده بود. بعد دکتر از من خواست بنشینم روی صندلی، مقابل چند دستگاه تخصصی‌تر، تا بتواند بهتر چشمم را معاینه کند. فکم را قرار

می‌دادم جلوی هر دستگاه و دکتر به چشمم نگاه می‌کرد. بعد از چند دقیقه گفت: «آسیب جدی به قرنیه و شبکیه و بافت و عصب داخلی چشم وارد شده، متأسفانه چشمتون آسیب شدیدی دیده، باید هرچه زودتر چشمتون رو عمل کنیم...»

کارشناس سری تکان داد و به من نزدیک‌تر شد و سپس کیفش را گذاشت روی صندلی، به آرامی درش را باز کرد، دفتری بیرون کشید و چیزی داخلش یادداشت نمود. بعد از هم خداحافظی کردیم و از دکتر فاکتور هزینه‌ی عمل را گرفتم با مهر و امضاء. بیرون آمدم. نگاهی به ساعت انداختم. اواخر ساعت اداری بود. با خوشحالی رفتم خانه. فردا با آرامش، سبکی و خیالی آسوده به سمت بیمه حرکت کردم. نسبتاً شلوغ بود و با طمأنینه منتظر شدم تا سر پسر جوان خلوت‌تر شود. بعد از مدتی که همه رفته بودند، نشستم روی صندلی. آن دو نفر دیگر همچنان مشغول کار با کامپیوتر بودند. سلام و احوال‌پرسی کردم و پسر جوان یک لیوان چای برایم آورد. نشست پشت میزش و بعد از ثانیه‌ای مکث، گفت: «حالتون چطوره آقای بینوا؟»

تشکر کردم و فاکتوری که از دکتر گرفتم را گذاشتم روی میز. سری تکان داد و لبخندی زد.

– «جناب بینوا جنس میخ توی چشمتون چیه؟»

در پاسخ او گفتم میخ آهنی دوسانتی‌متری. برگه‌ای از کشوی میزش بیرون کشید و گفت: «جناب بینوای گرامی. اینجا... بله، بذارید، آره اینجا، نوشته که بیمه‌ی ما، میخ‌های طولیله، فولادی و... را شامل می‌شه به‌جز میخ آهنی. راستش من شرمنده‌ی شما شدم، به‌هرحال این تعرفه‌ای که اعلام کردن...»

فوری برخاستم و دویدم سوی در. کنار خیابان ایستادم و منتظر تاکسی شدم. دریست گرفتم تا مغازه. به راننده گفتم صبر کند تا برگردم. در را باز کردم و خودم را رساندم به قفسه‌ی میخ‌ها. میخ آهنی را از چشم درآوردم و میخ فولادی دوسانتی را جایگزینش کردم. مغازه را قفل کردم، سوار ماشین شدم و رفتم بیمه.

سلام و احوال‌پرسی مجددی کردم و گفتم این هم میخ فولادی. نگاه کنید! پسر جوان لبخندی زد و گفت: «این میخ چندسانتیه؟»

گفتم عین همان میخ قبلی، دوسانتی متری. سری تکان داد و از روی ورقه شروع کرد به خواندن.

- «میخ فولادی فقط پنج‌سانتی‌متریشه که شامل بیمه می‌شه، من واقعاً شرمنده‌ام...»

دوباره همین کار را تکرار کردم. مثل باد رفتم و برگشتم. تمام پول سرمایه‌ی عروسی شده بود کرایه‌ی ماشین. میخ فولادی پنج‌سانتی را گذاشتم درون چشم. برگشتم بیمه. نشستم. همان شرایط، همان سؤال‌ها و دوباره پسر جوان از روی برگه، متنی را قرائت کرد.

- «جناب بینوا، شما میخ‌هاتون رو از کدوم کارخونه تهیه می‌کنین؟» رفت‌وآمد، نفسم را گرفته بود. با هن‌هن گفتم از دو جا، شرکت تولیدی میخ‌سازی ایکس و کارخانه‌ی تولید میخ‌ت! سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد.

- «جناب بینوا، عرق شرم بر پیشونی منه. بیمه‌ی ما فقط میخ‌های فولادی شرکت پت رو تقبل می‌کنه.»

آه عمیقی کشیدم و کلمه‌ی «پس کی؟!» مانند پتک مدام توی سرم کوبیده می‌شد. پول گرفتن از بیمه، کاری است بیهوده. آن‌ها فقط بلدند چگونه و با ترفندهای مختلف تیغمان بزنند و هیچ خسارتی را هم گردن نگیرند. از تخت افتادم پایین. هراسان خودم را رساندم جلوی آینه. دستی به چشم‌ها و صورتم کشیدم. آه این کابوس‌های لعنتی دست‌بردار نیستند. چند دقیقه پشت‌هم نفس‌نفس زدم. تنم خیس عرق بود و لباس به پشتم چسبیده بود. خودم را فوری به حمام رساندم. یک دوش آب داغ گرفتم و حال‌م حسابی جا آمد. فراغ بال چای گذاشتم، رفتم نان گرفتم، در آرامش شروع کردم به خوردن صبحانه. هوای دلچسبی بود. آسمان صاف و زیبا. تا محل کار فاصله‌ی چندان زیادی

نبود. می‌چسبید برای پیاده‌روی در این هوا. از کنار پیاده‌رو، قدم‌زنان مسیر را طی کردم. انگار همه‌چیز در حالت طبیعی خودش قرار داشت. مغازه را باز کردم. اول اسپند دود دادم و بعد افتادم به جان مغازه. تمام سوراخ‌سنبله‌ها را جارو زدم. بعد تی پارچه‌ای را در دستشویی خیس کردم و همه‌جا را تی کشیدم. سپس دستمال برداشتم و شروع کردم به خاک‌گیری. ناگهان صدای فریادم رفت به آسمان. بدون درنگ از مغازه زدم بیرون. بدون اینکه در را قفل کنم و یا کیف پولم را بردارم. در خیابان تلوتلو می‌خوردم. نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم. چند بار با پیشانی رفتم توی درخت و محکم خوردم زمین. یک ماشین دربستی گرفتم تا بیمه. اُره، دستم را قطع کرده بود!

## برشته

نظر افراد بی تفاوت بسیار دردناک است.

«نیچه»<sup>۱</sup>

برشته، برشته، برشته... کلماتی که کابوس من شده‌اند. همین کلمات افسر پلیس و مردی با سر بانداژشده و پیرمردی با دست آتل‌بسته را آورد سر و قتم. کلمه‌ی برشته، شب‌ها به خواب من می‌آید و روزها در هر جمله‌ای که از زبان بیرون می‌پرد، ظاهر می‌شوند. نانوایی یعنی صبر، تحمل کردن و انتظار کشیدن. تعداد زیادی از مردم همیشه عجله دارند. مثل آن زنی که شتاب کرد و جمله در زبانش نچرخید و گفت: «آقا دو تا نون می‌خوام، بچهم رو گازه...»

مردمی که نتوانند صف بایستند و درست در جای خود منتظر بمانند، قطعاً در همه‌ی احوالات زندگی و اجتماعی‌شان پریشان خواهند بود. بی‌نظمی، کل جهانشان را پر می‌کند و آن وقت هیچ‌کس قادر نیست وضعیت پیش‌آمده را سامان دهد. به نظرم هر آدمی در طول زندگی خود، باید سه روز در نانوایی کار اجباری داشته باشد، اگر این مسئله به قانون تبدیل شود که چه بهتر. مثل یکی از مشتری‌ها که همیشه از نان ایراد می‌گرفت و وقتی چند روز در نانوایی

۱. از کتاب انسانی بسیار انسانی.

دامادش همکاری کرد، از آن پس دیگر می‌دانست درد و فشار نانوائی چگونه است. می‌گفت کار طاقت‌فرسایی است. چرا این‌ها را به شما می‌گویم؟ به خاطر تجربه‌ی شخصی که داشته‌ام و اتفاقاتی را که در نانوائی پشت‌سر گذاشته‌ام. تعطیلات تابستان بود. مدرسه‌ها بسته بود و برای بی‌پولی و دور شدن از ملال به کار نیاز داشتم. به نزدیک‌ترین نانوائی سنگگی که هر روز از آن نان می‌گرفتم، رفتم و دیدم بسته است. کرکره‌ها پایین بود و روی ستون بین دو کرکره، آگهی همکاری در نانوائی با شماره‌تلفن نصب شده بود. تماس گرفتم و قرار شد صبح فردا شروع کنم. اولین مشکل نانوائی گرمای سوزان و کُشنده‌ی آن است. انگاری در بیابان، در حال پختن نان باشی. جهنمی است برای خود. تنور دو پنجره‌ی کوچک دارد، یک طرف خمیری که شاطر، روی پارو پهن می‌کند و با پنجه زدن آن را به شکل نان درمی‌آورد و سپس از طریق پنجره‌ی کوچک، می‌خواباند کف تنور سنگی. و طرف دیگر که نان از آن بیرون می‌آید. جایی که نان را به وسیله‌ی میله‌ی آهنی که ابتدایش به اندازه‌ی نعلبکی اما پهن است، بیرون می‌کشیم. شدت گرما چشمانم را به اشک آورده بود. دو شعله در سمت راست تنور قرار دارد. یکی از بالا و یکی از زیر. دریچه‌ای مستطیل‌شکل هم داخل تنور تعبیه شده که سمت پنجره‌ی کوچک من قرار دارد. باز و بسته کردن آن دریچه امری بود طاقت‌فرسا. دریچه‌ی بسته نان را می‌سوزاند و باز کردنش نان را خمیر می‌کرد. بسته به شرایط داغی تنور و گرمای بالا و پایین، دریچه باز و بسته می‌شد و مسئولیتش برعهده‌ی من بود. همکار من جواد، که شاطر بود و به نوعی کارفرمای من هم محسوب می‌شد، در طول کار مدام می‌گفت: «دریچه رو ببند، زیرو کم کن، دریچه رو باز کن، دور رو کم کن...»

دستگاهی به اندازه‌ی شانه‌ی تخم‌مرغ به قسمت راست بیرونی تنور نصب بود، که توسط آن دستگاه روشن و خاموش می‌شد و سرعت آن به وسیله‌ی اهرمی مانند ولوم رادیو کم و زیاد می‌گشت. روزهای اول، هر مشتری می‌خواست من

را دم حجله بکشد. هر کسی ساز خود را می‌زد. از همان روزهای اول دریافتیم باید محمد خردادیان باشی تا بتوانی در نانوائی، به ساز همه برقصی! بارها این جمله را به جواد گوشزد کردم. به نوعی ملکه‌ی ذهنم شده بود. مشتری‌ها دو طرف می‌ایستادند. سمت چپ من خانم‌ها و سمت راست آقایان. این ترتیب از بیرون برعکس است. حال اکثر آقایان هنگامی که خلوت بود، می‌آمدند در صف خانم‌ها. در صورتی که خانم‌ها چه هنگام شلوغی و چه خلوت بودن، صف را رعایت می‌کردند. دستگاه کارت‌خوان در گوشه‌ی پیشخان سمت چپ قرار داشت. تعداد نان را انتخاب می‌کردم، کارت را می‌کشیدم و رمز را وارد می‌کردم. رعایت نکردن صف، نداشتن کارت بانکی و ناز و ادا در آوردن مشتری‌ها یک طرف قضیه بود. نصفه‌ی نان، معضل دیگر بود. آن‌ها می‌گفتند: «نصفه‌ی من کوچیکه... من این نصفه رو نمی‌خوام، دست خورده... این نصفه سرد شده...» و بین زن و مرد هم فرقی نبود، هر کدام اطوار خودش را داشت. نادر بودن خمیرمایه که هیچ سودی برای نانوا ندارد، مافیای آرد و سرپا ایستادن‌های مداوم که از دیگر مشکلات نانوائیان است، بماند. یعنی یک مشتری نباید بداند که حق ندارد به همه‌ی نان‌های روی پیشخان دست بزند؟ باید اجازه بگیرد؟ باید یاد بگیرد اول به خود و بعد به دیگران احترام نهد؟ همه‌ی این‌ها به کنار. برشته، خود، مسئله‌ی غم‌انگیز ماجرا بود. مشتری‌ها قبل از سلام و تعداد نان، کلمه‌ی برشته بر زبانشان بود. همین کلمه من را به فنا داد. هوا گرم بود. روبه‌روی تنور ایستاده بودم. از تمام سوراخ‌های بدنم عرق می‌ریخت. دو تا مرد را راهی کردم و زنی گفت سه تا نان می‌خواهم. وقتی نان را به او دادم گفت:

«ببخشین من برشته می‌خواستم...»

گفتم: «چرا زودتر نمی‌گین آخه خانم؟...»

در جوابم گفت: «حالا چی شده مگه؟...» و تمام مشتری‌های بعد آن می‌گفتند ما برشته می‌خواهیم. گویی یادشان رفته باشد این کلمه‌ی منحوس. برشته‌ی این‌ها یعنی سوخته. نمی‌دانند نان برشته نانی است که کاملاً پخته باشد نه سیاه



و سوخته. نانی که وقتی در دست می‌گیری، شق بایستد. گرما توی سرم مدام شعله‌ور می‌شد. یک مشتری دیگر آن سه تا نان را برداشت. نان زن را مجدداً از تنور درآوردم و به او دادم. مشتری بعدی گفت نان نرم می‌خواهم. کفرم سرم آمد. آخر این‌ها چه فکری با خود می‌کنند که فروشنده‌ی نان می‌تواند مانند کریس آنجل شعبده‌بازی کند؟ یا انگار نانوایی کارخانه‌ی تولیدی است. اخم کردم و با تلخی رفتم سوی تنور. دریچه را باز کردم و نان‌ها را زودتر کشیدم بیرون. یک مشتری زن را راه انداختم و مشتری مرد گفت: «شش تا نون برشته...» دیگر مغزم فرمان نداد.

– «نداریم آقا... هرچی از تنور اومد اومد، خدمتکار خونه‌ت نیستم که...»  
 برگشت گفت: «وظیفه‌ته، نمی‌تونی، کار نکن...»  
 در پاسخ گفتم: «گه خوریش به تو نیومده... به تو ربطی نداره، لال وایسا...»  
 یکی از مشتری‌ها از اواسط صف گفت: «یه کم شعله‌شو زیادتر کن...»  
 پوزخندی زدم و گفتم اجاق گاز نیست که. پیرمردی در جلوی صف گفت:  
 «مشتری‌مداری کن جوون، حق با مشتری...»

پیش‌خان را کشیدم عقب و گفتم: «بیا داخل... بیا خودت برو هر جوری نون می‌خوای از تنور دربیار...» و در بین شلوغی، کسی از خیابان پرسید: «آقا دوتایی صغه؟»  
 در پاسخ گفتم نه، خودش بیاید از داخل تنور بردارد و چند نفری خندیدند. جواد صدایم زد و گفت: «نون رد شد، بدو...» نان را به سرعت با میله کشیدم عقب و روی هم گذاشتم. نان‌ها را دودستی برداشتم و دادم دست مشتری. گفت:  
 «نمی‌خوام... نون برشته باید بدی من...»  
 گفتم: «ایشالله دوازده شب به بعد.»

در جواب گفت همین‌جا برشته‌ات می‌کنم، فهمیدی؟ سری تکان دادم. میله را گذاشتم داخل دریچه و حسابی که قرمز شد، چرخیدم و محکم کوباندم وسط سر مشتری معترض. دادی زد و رفت عقب. فحشی زیرلب نثارم کرد. پریدم روی

پیش‌خان. در این بلبشو صف به هم ریخته شد. تعدادی زیر بغل مرد زخمی را گرفته و او را می‌بردند کنار درختی تا بنشیند. پریدم میان جمعیت. خواستم مشتی بکوبانم توی صورتش که جواد از پشت مرا گرفت و زیر گوشم گفت: «بی خیال، شر می‌شه...»

در همین حین یک جوان هیكلی فریاد کشید سر من. هلم داد. عقب‌عقب رفتم سمت صف خانم‌ها. خوردم به یکی‌شان و پایم گیر کرد و نقش زمین شدم. تکه سنگی از سیمان خراب‌شده کندم و پرتاب کردم سوی پسر هیكلی. جا خالی داد و سنگ خورد به کتف نفر دیگر. یک پیرمرد. همیشه یک جای کار خراب می‌شود. بلند شدم که حمله کنم سمت پسر هیكلی که جمعیت مانع شد. تعدادی او را گرفتند و جواد من را کشید داخل مغازه و زود کرکره‌ها را داد پایین. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا ضربان قلبم بیاید سر جا. دیدم جواد دارد خمیرها را می‌ریزد داخل تنور. امروز هم ضرر و جنگ اعصاب. لباس پوشیدیم که برویم. کرکره‌ها که رفت بالا، دیدم افسر پلیس و مردی با سر بانداژشده و پیرمردی با دست آتل‌بسته جلوم ایستاده‌اند. نمی‌دانم بعدش چه خواهد شد و کارمان به کجا خواهد رسید. ولی حتماً کلماتی را از دایره‌ی لغاتم حذف خواهم کرد. کلماتی مثل برشته، برشته، برشته...



## قسط ابدی

برای هر کس طعمه‌ای هست که فرد بی‌شک به سوی آن کشیده خواهد شد.  
«نیچه»<sup>۱</sup>

از زیر خروار خروار خاک که به رویم پاشیده بودند، سیمان، سنگ بزرگ و یک گرانیت قدی خودم را کشاندم بیرون. با ناخن سعی کردم خاک را کنار بزنم! نباید دیر می‌شد. حتی یک لحظه. آن وقت همه چیز به خطر می‌افتاد. گل، خاک و کرم‌هایی که به صورتم چسبیده بودند و مورچه‌هایی را که توی گوش و دهانم مهمانی گرفته‌اند را از خود دور ساختم. از پیچ خاکی عبور کردم و به خیابان اصلی رسیدم. از گوشه‌ی آن شروع کردم به پیاده‌روی. برای هر ماشینی که هر چند دقیقه یک بار از آنجا می‌گذشت، دستی تکان می‌دادم. انگار روح دیده باشند. گازش را می‌گرفتند. طرف راستم نیزار بود و طرف چپم زمین‌های کشاورزی. خانه‌هایی هم با فاصله و به صورت پراکنده که بعضی‌شان بسیار دورتر بودند به چشم می‌آمد. بعد از رد کردن چند پیچ سی چهل درجه باران گرفت. جوری که انگار ابرها وصل هستند به شلنگ‌های آتش‌نشانی. کسری از ثانیه همه‌جا از آب پر شد. جلوتر، کنار تیر چراغ‌برق منتظر ایستادم. دو ماشین با فاصله‌ی چندمتری

۱. از کتاب انسانی بسیار انسانی.

از هم آمدند و از بغلم رد شدند. گوساله‌ها انگار نه انگار که برایشان دست تکان می‌دادم. همین لچ و لجبازی، زندگی من را به فاک داد. سه نفر از دوستان، با هم قرار گذاشتیم ماشین بخریم. هر کس که نفر آخر ماشین می‌خرد باید تا یک ماه، هر شب شام، دو نفر دیگر را مهمان می‌کرد. پس اندازم را نگاه کردم، مبلغ زیادی نبود. داشتند ته حسابم با همدیگر گل‌پوچ بازی می‌کردند. به دوست و آشنا رو انداختم که آن‌چنان چس‌ناله‌ای برایم به راه انداختند که مجبور شدم کلیه‌ام را بفروشم! و بدهم بهشان، تا شاید شاخ را از تک من بیرون بکشند. تنها چاره‌ی پیش رو، گرفتن وام بود. طعمه‌ای که هرگز از آن رهایی نیافتیم. دوستانم یکی‌شان اسمش در ثبت‌نام‌های خرید ماشین بیرون آمد. پول را واریز کرده بود و سه ماه دیگر ماشین را تحویل می‌گرفت. من ماندم و یک نفر دیگر. از خیابان به اتوبان رسیدم اما هنوز هیچ ماشینی سوام نکرده بود. باران شلاقی می‌بارید و باید تمام مسیر را پیاده گز می‌کردم. هوا طوری بود که فکر می‌کردی دیگر باید با قایق تردد کرد. من با ماشین دیگران کار می‌کردم. پنجاه درصد از پولی که بیرون می‌آوردم برای صاحب ماشین بود. هزینه‌ی بنزین و خرابی ماشین هم برعهده‌ی خودم. هرچور حساب کردم، دیدم چاره‌ای جز وام گرفتن نمانده. رفتم بانک. سلام‌نکرده، کارمند بانک گفت: «اول باید حساب باز کنی...»

بعد از اینکه حساب باز کردم و پول دادم، به قسمت تسهیلات مراجعه کردم. مخلص کلامش این بود باید فلان قدر بگذارم تا بتوانم دو برابرش را وام بگیرم. من نمی‌دانم این از هر انسانیتی به‌دورها نمی‌دانند که اگر فردی مبلغ مورد نیازی که می‌گویند پس‌انداز داشته باشد چه لزومی به گرفتن وام خواهد داشت؟ مجبور شدم قلبم را بفروشم تا بتوانم صلاحیت گرفتن وام را دارا باشم!

قرار شد دو ماه دیگر سر بنزم و مابقی پروسه را طی کنم. دو ماه بعد که رفتم، رئیس بانک عوض شده بود. حالا باید به این ترکمه‌ی جدید حالی می‌کردم جریان چیست. آن‌قدر پول کرایه‌ی ماشین و فتوکپی برای رفتن به بانک داده

بودم که به‌عنوان مشتری نمونه‌ی سال، سه بار رایگان در شهر چرخاندنم، و سه کپی رایگان شناسنامه و کارت ملی هدیه گرفتم. آمدوشدهای من در بانک، چهره‌ی مرا تابلو کرده بود. یک کارمند بانک آن قدر ساعت کاری نداشت و حضور نمی‌زد که من کل زندگی‌ام را پلاس شده بودم در بانک. روزها از پی روزها می‌گذشت، من نهار و شام را با خود به بانک می‌بردم و همان‌جا روی صندلی‌ها می‌خوابیدم، شب را به صبح می‌رساندم تا کارم پیگیری شود. بعد از یک مدتی رئیس مرا با کارمندان خود اشتباه گرفت و کارم راه افتاد. پشمی‌پشمی وامم جور شد. اما یک مشکلی پیش آمده بود. قیمت‌ها مانند اسب رستم از وام من پیشی می‌گرفتند. با فروختن یکی از چشم‌هایم! توانستم یک ماشین آبرومند خریداری کنم. ماشینی که لاک‌پشت در مسابقه از آن جلو می‌زد. آن رفیق دیگرم با یک دختر سرمایه‌دار ازدواج کرد و به همه چیز رسید. فلنگ را بست و رفت آن طرف آب. رفیق دیگر که ماشین ثبت‌نامی‌اش چند وقت دیگر می‌رسید، جواب تلفنم را نمی‌داد، هیچ‌وقت نفهمیدم چرا. تا اینجا خوب بود اما مشکل دیگر، پرداخت اقساط بود. قسط‌ها تمامی نداشتند. ماه اول که تنفس بود، صرف عوض کردن صفحه‌ی کلاچ شد. مکانیک‌ها هم که به اندازه‌ی یک جراح مغز و اعصاب پول اجرت می‌خواهند. به کجا رسیدیم ما؟! از آن پس، سگ‌دو زدنم شروع شد. توی ماشین می‌شاشیدم، غذا می‌خوردم و در حالت خواب مسافرکشی می‌کردم. به معنای واقعی، کونم از هزار ناحیه داشت جر می‌خورد. من و ماشین تبدیل شده بودیم به یک جسم. چند ماه بود حمام نرفته بودم. بدنم شکل صندلی به خود گرفته بود. به‌زور ماه را به ماه بعدی می‌رساندم اما اقساط تمامی نداشت که نداشت. پوست تنم دیگر جزئی از ماشین شده بود. هنگام مسافرکشی می‌خوابیدم. توی یکی از همین خواب و بیداری‌ها با یک سوسک تصادفم کردم! و تمام. عمرم بلی اما اقساط نه. چند سال است که از آن قضیه می‌گذرد. چند روز مانده به پرداخت قسط می‌آیم سر چهارراه می‌نشینم به گدایی کردن. هزار

تومان، هزار تومان باید جمع کنم تا بتوانم پول قسط بعدی را پرداخت نمایم. نمی‌دانم الان چند سال دارم. سال‌هاست که در آینه، چهره‌ی خودم را ندیده‌ام. پول‌ها که جمع شد، می‌روم بانک. کارمندی که پشت شیشه نشسته، بدون نگاه کردن به من پول را می‌قاپد و کاغذ رسید را از سوراخ شیشه می‌اندازد بیرون. اصلاً سررسید قسط آخر معلوم نیست. نباید دیر می‌شد. حتی یک لحظه. آن وقت همه چیز به خطر می‌افتاد. چرا؟ چون سودی که پس از آن می‌آمد به سرعت نور بود. حتی وقتی یک دقیقه از موعد قسط می‌گذشت. بنابراین نباید دیر می‌شد. همین دیر نشدن کل عمر و بعد آن را ستانده بود از من. راه زیادی تا برگشت به خانه فاصله دارم. نمی‌دانم چند قسط دیگر باقی است. فقط زمانی می‌فهمم یک سال دیگر از مدت پرداخت اقساطم گذشته که خانواده‌ام برای گذاشتن دسته‌گل و شستن سنگ قبر می‌آیند به دیدارم.

## بی‌دردی

در نبرد با حماقت، ساده‌ترین و نرم‌خوترین انسان‌ها در نهایت به خشونت می‌گرایند.  
«نیچه»<sup>۱</sup>

خانه‌مان آتش گرفته بود. همه‌ی خانواده‌ام جزغاله شده بودند. هراسان خودم را از پنجره پرت کردم بیرون. هرچه بیشتر می‌دویدم، شعله‌ها بیشتر زبانه می‌کشید. آتش چون هوا مرا به آغوش کشیده بود و داشت مرا خفه می‌کرد. سر کوچه به پسر جوان پرمویی رسیدم که داشت با گوشی ور می‌رفت.

- «آقا... آقا... من آتیش گرفتم...»

پسر جوان بدون ایستادن و یا نگاه کردنم گفت: «میدوارم حالت زودتر خوب بشه...» چرخیدم به طرف دیگر. وارد فروشگاه زنجیره‌ای شدم. تعدادی مرد و زن در بین قفسه‌ها در حال خرید بودند و عده‌ای پشت‌هم مقابل پیش‌خان، منتظر مانده بودند تا نوبتشان برسد. همه‌شان به گوشی‌های خود زل زده بودند. افتادم جلوی کسانی که در صف منتظر بودند. با فریاد و جیغ، درحالی‌که بوی لزج و تند سوختن گوشتم را حس می‌کردم، ازشان کمک خواستم. کسی نمی‌دید مرا. دست بردم سمت زنی که جلوی صف ایستاده بود. کیفش را باز کرد و یک هزاری

۱. از کتاب انسانی بسیار انسانی.



گرفت سمتم؛ با پوزخند و تکان سر. رفتم به طرف قفسه‌های میانی فروشگاه. به زنی که همراه بچه‌اش بود و داشت از قفسه، ماکارونی برمی‌داشت رسیدم.

– «خانم، من آتیش گرفتم... تموم خونواده‌م سوختن...»

زن نگاهی عاقل‌اندرسفییه به من انداخت و دست بچه‌اش را گرفت و از کنارم عبور کرد. آتش جلوی چشمانم را تار کرده بود. انتظامات آمدند و مرا شوت کردند بیرون. خودم را رساندم به کلانتری. آن‌ها گفتند اول باید تشکیل پرونده بدهی. رفتم به بیمارستان، گفتند اول برو صندوق. هرجایی که می‌رفتم کسی بهانه‌ای می‌گرفت. پریدم جلوی چند ماشین در خیابان. بوق زدند و با فحش از کنارم گذشتند. خودم را پرت کردم روی کاپوت یک تاکسی. خیره به من نگریست. سریع نشستیم در صندلی عقب و به راننده گفتم: «آتیش گرفتم... عموجان...» که راننده شروع کرد به ناله کردن از زندگی و مسافران و بی‌پولی، هزینه‌های سرسام‌آور مکانیکی، لاستیک، قطعات خودرو و... نتوانستم بیش از این تحمل کنم. من داشتم می‌سوختم و مردم چه می‌گفتند. در را باز کرده و خودم را انداختم بیرون در خیابان. سر بالا کردم و همان‌طور نیم‌خیز مثل مار خزیدم توی پارک. دخترها و پسرها نشسته بودند کنار هم. چند خواننده و نوازنده گوشه‌ی فنس‌ها می‌نواختند. تعدادی مقابلشان سرپا بودند و با گوشی فیلم می‌گرفتند. یک پدر و دختر بدمینتون بازی می‌کردند.

هم‌چنان که جلو می‌خزیدم، فریاد می‌زدم که در حال سوختم. هیچ‌کس به تخمش هم نبود. چند دوچرخه‌سوار از روی دست و پایم رد شدند. رسیده بودم به وسط‌های پارک. چند سگ ولگرد از لای بوته‌ها جهیدند بیرون. پارس‌کنان کمی بالای سرم توقف کردند و سپس در بین درختان ناپدید شدند. یک موتورسوار با سرعت از کنارم گذشت. لحظاتی بعد دور زد و دوباره آمد کنارم. موتور را روشن گذاشت، جک را زد، فوری از موتور پایین پرید و کلاه کاسکت را از سر برداشت. سرتاپا چرم پوشیده بود. دست کرد درون جیب کاپشن. چمباتمه زد،

سیگاری بیرون کشید و با شعله‌های روبه‌خاموشی من روشن کرد. پکی سنگین گرفت و بعد بلند شد، نشست روی موتور و دور شد. جسم حسابی سوخته بود و گوشت دست و پای بدنم، گیر می‌کرد به شیارهای سنگفرش و آسفالت و از کالبدم جدا می‌شد. چند گربه تکه‌های افتاده‌ی بدنم را به دهان گرفتند و خزیدند لای شمشادها. هیچ‌چیزی جز سیاهی نبود. سر چرخاندم. رد خونم با قدم‌های دیگران داشت پاک می‌شد. سیاهی و تاریکی. همه‌چیز گویی به عقب برگشته بود. خواب بود یا واقعیت؟! سر بلند کردم و دیدم خانه در حال سوختن است. پریدم توی هال. خواستم بروم در آشپزخانه که پایم خورد به گوشه‌ی مبل. با سر رفتم درون میز. پخش زمین شدم. شراره‌ای از آتش مبل گرفت به گوشه‌ی شلوارم. تا به خودم بجنبم، تمامی من شده بود آتش. خانه‌مان آتش گرفته بود. همه‌ی خانواده‌ام جزغاله شده بودند. هراسان خودم را از پنجره پرت کردم بیرون. آتش چون هوا مرا به آغوش کشیده بود و داشت مرا خفه می‌کرد. سر کوچه به پسر جوان پرمویی رسیدم که داشت با گوشی ور می‌رفت. با مشت راست کوبیدم به گونه‌ی چپش.

مثل گه افتاد روی زمین. پریدم به رویش. با تمام توان چسبیدم بهش. اول با پیشانی کوبیدم به دماغش و سپس چند کشیده خواباندم زیر گوشش. چند لحظه بعد از من جدا شد و رفت سمت کسی و همچنان که آتش او شعله‌ور می‌شد، لگدی خواباند به طرف مقابلش و داد می‌زد: «آقا... آقا... من آتیش گرفتم...»



## گورخوان

آن کسی که نقاب مهربانی بر چهره دارد، در نهایت قدرت آن را خواهد یافت که بر حالات عاطفی که در آن‌ها نشانی از مهربانی نیست، مسلط شود و سر آخر مبدل به انسانی خیرخواه گردد.

«نیچه»<sup>۱</sup>

آقای خوشبخت، مردی از پوست و استخوان خالص، پشت پنجره، رو به حیاط ایستاده بود و به درِ زنگ‌زده‌ی حیاط نگاه می‌کرد. چشمانش از شدت انتظار در را سوراخ کرده؛ از بس که قرنی نگاهش به آشنایی برخورد نکرده بود. او بعد از استعمال فراوان سیگار به سرطان ریه مبتلا شده و اکنون سومین پاکت سیگار را کشیده بود. وقتی دکتر گفت چند ماه دیگر بیشتر زنده نیست، روند کشیدن سیگار را تسریع بخشید و به‌جای یک پاکت در روز، شش پاکت می‌کشید. دکتر گفته بود بهترین راه‌حل برای او، ارتباط با فامیل و دوستان است تا حواسش را پرت کند؛ اگر می‌خواهد بیشتر زنده بماند. البته می‌توانست با شیمی‌درمانی و پرتودرمانی خود را درمان کند اما پول نداشت. او بیش از هرچیز به امید نیاز داشت که نبود. خانه‌اش خالی بود و همه‌جای آن، پاکت سیگار، فیلتر و خاکستر به چشم می‌خورد. اولین نخ از چهارمین پاکت سیگار را از پاکت بیرون کشید

۱. از کتاب انسانی بسیار انسانی.

و روشن کرد. دومین پک را در میان خس خس سینه که به سیگار زد، نفسش گرفت و به سرفه افتاد. استفراغ و خلط خونی. دست روی سینه و گلو گذاشت و به دیوار خونی پنجه کشید اما بی فایده بود. چند ثانیه‌ی بعد، بی‌جان روی زمین افتاد. مرده بود. در همین لحظه دو مرد، سقف گچی خانه را با مشت شکافتند و پریدند توی هال. رسیدند بالای سر آقای خوشبخت. فوری یکی‌شان تماس گرفت با آمبولانس و دیگری آقای خوشبخت را تر و تمیز کرد. ساعت شش صبح بود و آمبولانس، یک دقیقه‌ی بعد رسید. آقای خوشبخت را در برانکارد خواباندند و بعد درون آمبولانس گذاشتند. یکی از مردها که سرتاپا سیاه پوشیده بود، همراه آمبولانس رفت تا گواهی فوت بگیرد. بعد از اینکه به بیمارستان رسیدند، دکتر، آقای خوشبخت را معاینه کرد. علت مرگ: سرطان ریه. دود سیگار. و شاید چیز دیگری بود که دیده نمی‌شد. دکتر، آقای خوشبخت را می‌شناخت، با او در دانشگاه درس خوانده و بعد راهشان جدا شد، ولی دوردور خبر او را داشت. می‌دانست که او در بازار، وسایل برقی می‌فروشد. همیشه او را تنها دیده بود. اما دکتر نمی‌دانست که حقوق‌بازنشستگی آقای خوشبخت هفت میلیون تومان است. یعنی پول حقوقش تنها برای خرید سیگار و نان کفایت می‌کرد. نه هیچ چیز دیگر. مرد دیگر در خانه، که بالاتنه‌ی سیاه و شلوار سفید به تن داشت، شروع کرد به جمع کردن زباله‌ها. مثل باد، داخل خانه را آب و جارو زد و بعد تماس گرفت با دفتر تبلیغات و چند سفارش ثبت کرد. بهش گفتند سفارش‌ها تا ظهر آماده می‌شود. بعد، تماس گرفت با دهن‌لق فامیل و گفت که آقای خوشبخت فوت شده. او هم به کل کشور اطلاع داد! مرد، دقایقی دیگر از خانه بیرون رفت. چند ساعت بعد که برمی‌گشت، با یک کامیون پر از وسیله بازگشته بود. دو دست مبلمان، یک تلویزیون نود اینچ، یک یخچال سایده‌بای‌ساید، دو تخته فرش، سیصد کیلو میوه، هشتاد بسته خرما، پانصد بسته برنج ده‌کیلویی، شصت دیس حلوا، دو هزار صندلی پلاستیکی، کفن و صدها پلاستیک حاوی ظروف

یک‌بار مصرف. دو کارگر هم با او پیاده شدند و فوری وسایل را در خانه چیدند و بعد صندلی‌ها را در حیاط، به ردیف، پشت هم مرتب کردند. ظهر که شد، نفر اول که رفته بود گواهی فوت بگیرد با او تماس گرفت. نفر دوم، سریع به او پیوست و رفتند به سمت غسالخانه. زیاد معطل نشدند و وقتی جسد آقای خوشبخت شسته و کفن‌پیچ شد، سی دسته‌گل روی نعش کش قرار دادند؛ طوری که راننده تمام مسیر، سر از پنجره بیرون انداخته و رانندگی می‌کرد و بعد بهترین فرشی که ایران به کشورهای دیگر صادر می‌نمود را روی برانکارد قرار داده و آقای خوشبخت رویش آرام گرفت. فرش بعداً وقف مسجد می‌شد. مانند گلوله به مسجد رسیدند. کارها همه از قبل انجام شده بود. با یک تماس به خادم مسجد قبر حفر شده، سنگ لحد، ملاتی از سیمان و سنگ بلوک و مردمی اعم از فامیل و دوست و غریبه که می‌خواستند آخرین وداع را با آقای خوشبخت داشته باشند. آخوندی آمد و نماز میت خواند و پول را گرفت و زد به چاک. با صلوات، میت را توی قبر قرار دادند. دورتادور قبر، صدها حلقه از آدم‌ها بود. پارچه‌ی سفید و سنگ لحد و سیمان و سپس پارچه‌ی سیاه. لختی بعد، جمعیت هجوم بردند به خانه‌ی آقای خوشبخت. یک هواپیما آدم، سی اتوبوس و چهل و هشت نیشان، عزاداران را در مقصد پیاده کردند. هر کسی به سهم خود فریاد می‌کشید و گلو را جر می‌داد. یکی می‌گفت پدرم رفت، تاج سرم بود... بعدی می‌گفت عمویم... آخ خدا چرا او را گرفتی از من؟!... آن دیگری گفت چه دایی مهربانی بود، قلبم شکست... تار و مار شدیم، یتیم شدیم... بی‌کس شدیم... آن نفر بعدی که موهای سر خود را می‌کند و بر زمین می‌ریخت، گفت کمرم شکست... خود را پرت کرد روی زمین و به سر و صورت خود سیلی می‌زد و معلوم نشد آخر چه نسبتی با متوفی دارد. خلاصه مراسم آغاز شد و چون جا کم آمد، عده‌ای روی دیوار دور حیاط چمباتمه زدند و تعدادی رفتند روی سقف. جماعت فوری دست به کار شدند و بساط شام را چیدند. گاز و دیگ و برنج و کسی هم رفت دنبال مرغ و روغن و زرشک و

حواشی دیگر خوراک برای تدارک شام. یکی از مردها رفت به سوی تبلیغات. هزار بنر، بیست هزار اعلامیه و نزدیک به صد هزار تراکت؛ که مراسم سوم با آدرس و ساعت روضه‌خوانی و نیز اسم بزرگ آقای خوشبخت، افسوس دوران، در آن درج شده بود. چندی بعد، وقتی کار پخش این اعلامیه و تراکت تمام شد، بنرها را جلوی خانه و در سرتاسر خیابان نصب نمودند. جوری شده بود که از کره‌ی ماه می‌توانستی این سیاهی عظیم را مشاهده کنی! مرد سیاه‌وسفیدپوش، آشنایی در تلویزیون داشت و با او هماهنگ کرد تا فردا در خیر سراسری ساعت یک، این مرگ نابهنگام را اعلام کنند. اخبار، بهترین راه برای باخبر کردن مردم بود. قضیه اینجا تمام نشد. او برای صد بلاگر در اینستاگرام پول واریز کرد تا خبر درگذشت آقای خوشبخت را اعلام کنند. موجی از اخبار، کره‌ی زمین را فرا گرفت. همه‌ی مردم آسیا و اروپا و آمریکای جنوبی و شرق دور، حتی آن‌هایی که در مأموریت فضایی به مریخ بودند، در غم از دست دادن آقای خوشبخت گریستند و در سفینه ناله سر دادند. این چه مصیبتی بود، خدا؟ مرد، سر راه، یک مداح را با خود به خانه برد. نزدیک خانه، سی باند کرایه کردند و رفتند برای مداحی و عزا گرفتن. کل این مراسم یک ساعت به طول انجامید. صدای گریه‌ها تا کره‌ی ماه رفت. بعد پایان مراسم شام خوردند. چند روز همین‌طور گذشت. سوم آمد و رفت. هفتم نیز. خیل جمعیت بود که گسیل می‌شد؛ اول سوی مسجد و بعد خانه. برای اطمینان، آتش‌نشانی و آمبولانس امداد و هلی‌کوپتر هم گوش‌به‌زنگ، این جماعت را همراهی می‌کردند. نزدیک به هفتاد و نه نفر غش کردند. آن‌ها را به بیمارستان رساندند. کی بودند؟ خدا می‌داند. طبق برآوردها قریب به سه میلیون عزادار در مراسم شرکت کرد. ترافیکی هفتصدکیلومتری در طول مسیر تشکیل شد. همه در مراسم از خوبی‌های آقای خوشبخت می‌گفتند. آدم مهربان و فریادرسی بود. انسان بی‌مثال. پدري دلسوز و فداکار و همسایه‌ای بامحبت. منتها برای یک نفر سؤال شد که این‌ها هزینه‌ی مراسم را از کجا آورده‌اند؟ این

پول از کجا آمده؟ این سؤال دور سرش می‌چرخید. اندکی که از مراسم هفتم گذشت، آن دو مرد رفتند و بهترین سنگ قبر بازار را برای آقای خوشبخت سفارش دادند. سنگ شبق. مراسم چهلم هم آمد و رفت. برای آن مراسم، مثل مراسم هفتم راه‌بندان شد. برای عزاداران، دو میلیون غذا تدارک دیده شد و بعد هم مراسم پخت آش فاطمه زهرا. مردم آن قدر گریه کرده بودند که آب همه‌جا را گرفت! بنابراین مجبور شدند با قایق‌های کایاک و بادی به خانه بازگردند تا ادامه‌ی مراسم را از سر بگیرند. آن قدر رقابت بالا بود که حتی برخی شناکان خود را به مراسم رساندند. شنای قورباغه، پروانه، کرال سینه، شنای پهلوی و به علت جوگرفتگی، یک نفر می‌خواست کل مسیر را زیرآبی برگردد. بس که به آقای خوشبخت علاقه داشت. متأسفانه اطلاعات بیشتری از این شناگر در دست نیست. گورخوانی که شاهد این قضایا بود، قرآنی خواند و قبل اینکه برود سر قبر دیگری، با خود اندیشید بسیاری همانند او هستند؛ فقط وقتی انسان هستند که دیگری مرده باشد. تازه یادش می‌افتند. بعدِ مرگ، تازه آدم‌ها مهم می‌شوند. اصلاً در مراسم عزاداری است که آدم می‌فهمد چقدر تنهاست. آن‌ها هم مثل او گورخوانی بودند روی قبر. همین. گورخوانی در لباس عزادار. آدم‌هایی که مرگ برایشان مقدس است. مراسم تمام شد و هر کسی تحفه‌ای با خود برد. بعد هم ارث و میراث تقسیم شد و انگار از اول اتفاقی نیفتاده است. منتها حتی بر نویسنده هم معلوم نشد آن دو مرد که بودند، کسانی که می‌گریستند و آن خیل عظیم جمعیت از کجا آمده بود!





